

خدا جون سلام به روی ماهت...

چارلی مرغ می شود



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

پارڈسی مرغ
ہی اسٹورڈ

سم کویلند

تصویرگر: سارا ہورن

مترجم: ہدا نژادحسینیان

سرشناسه: کولپند، سام، Copeland, Sam
عنوان و نام پدیدآور: چارلی مرغ می‌شود / نویسنده سم کولپند : تصویرگر سارا هورن :
مترجم هدا نژادحسینیان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۵۴ص. مصور ۱۴/۵ x ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۳-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Charlie changes into a chicken, 2019
موضوع: گروه سنی: ۳-۷ ج.

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی، English Children's stories,

موضوع: پسران -- داستان، Boys -- Fiction

موضوع: مدرسه‌ها -- داستان، Schools -- Fiction

شناسه‌ی افزوده: هورن، سارا، ۱۹۷۹ - م.، تصویرگر، Horne, Sarah

شناسه‌ی افزوده: نژادحسینیان، هدی، ۱۳۶۵ - م.، مترجم

رده‌بندی دیوپی: ۱۵۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲-۵۸۸۸۰

۷۱۳۱۸۰۱



انتشارات پرتقال

چارلی مرغ می‌شود

نویسنده: سم کولپند

مترجم: هدا نژادحسینیان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: زینب زنهاری

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - فرناز وفایی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غرب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۳-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای پدرم، استیو، که به من یاد داد چگونه
در سخت‌ترین شرایط بخندم.
س.ک

برای نویان

ن.۵





CHARLIE CHANGES INTO A CHICKEN

First published 2019

Text copyright © 2019 by Sam Copeland
Illustrations copyright © 2019 by Sarah Horne

The moral right of the author and illustrator has
been asserted

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب CHARLIE CHANGES INTO A CHICKEN
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱

این چارلز مک گافین است.



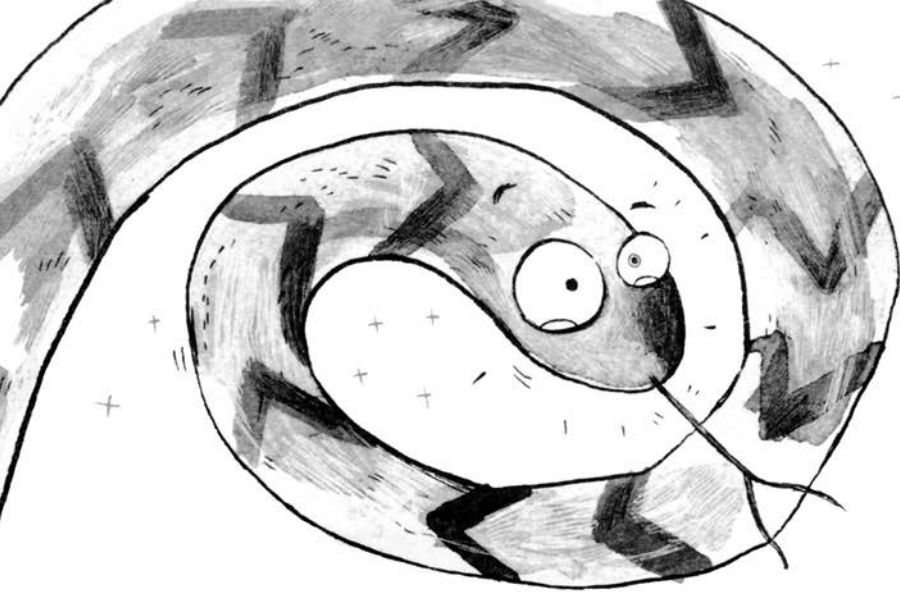
البته خودِ خودِ خودش که نیست. این فقط عکسش است. **خب معلوم است دیگر.** اگر خودتان تا الان متوجه نشده‌اید، باید بگویم این کتاب برای شما زیادی سخت است و شاید بهتر باشد به جایش، کتاب ساده‌ی داستان‌های **واصعاً بیجان**، برای آدم‌های **واصعاً کلمه‌پوک** را بخوانید.

چارلز مک‌گافین درست مثل من و شماست. **خب** البته مثل من که نه، چون من بزرگ و پُرمو هستم؛ ولی چارلز کوچک است و مو هم ندارد. پس دقیقاً مثل شماست. با این تفاوت که او از آن چیزها که می‌دانید، دارد و حدس می‌زنم که خیلی از شماها که دارید این کتاب را می‌خوانید، از آن چیزها که می‌دانید، ندارید. به‌خاطر همین چارلز مثل بعضی از شماهاست.

ولی با شما یک تفاوت **خیلی خیلی** **گنده** دارد.

می‌تواند به حیوان تبدیل شود.
منظورم این است که یک لحظه، پسر بچه‌ای معمولی است و لحظه‌ی بعد، **گرگ**.





یا آرمادیلو یا ماکارونی خطرناک (که همه می دانند، نام علمی مارهاست).

خب، پس یعنی چارلز اصلاً کمترین شباهتی به هیچ کدام از شماها ندارد؛ چون هیچ کس دیگری نمی تواند به حیوان تبدیل شود.

به نظرم اگر این کتاب را دوباره از اول شروع کنیم، بهتر باشد، نه؟

فقط وانمود کنید که این قسمت را هیچ وقت نخوانده اید، باشد؟



فصل ۱ (دوباره)



این چارلز مک گافین است.

البته خودِ خودش که نیست. این فقط عکسش است.
خب معلوم است دیگر.

چارلز مک گافین کوچک‌ترین شباهتی نه به شما دارد و نه به من. او کاملاً و همه‌جوره متفاوت است. چارلز منحصر به فرد است. به خاطر اینکه او می‌تواند به حیوان تبدیل شود، حیوان‌هایی مثل ما کارونی خطرناک.

البته باید توجه کرد که چارلی* تقریباً تا سه هفته بعد از تولد نُه سالگی‌اش، پسر بچه‌ای عادی بود. آن روز برای ده‌هزارمین بار رفته بود ملاقات برادر بزرگ‌ترش، تیزپر، و تازه از بیمارستان برگشته بود خانه. تیزپر حال و روز خوبی نداشت و صدها سال می‌شد که توی بیمارستان بستری بود. این قضیه خیلی داشت اعصاب چارلی را خرد می‌کرد؛ چون تقریباً مطمئن بود که می‌تواند برادرش را در بازی فیفای پلی‌استیشن ۴ شکست بدهد و دلش

* درست است که اسمش چارلز است، ولی همه به اختصار او را چارلی صدا می‌کنند، که البته خیلی احمقانه است؛ چون تعداد حروف چارلی و چارلز یکی است.

راستی به این می‌گویند پانویس. دلیلش هم این است که وقتی افراد باهوش در یونان باستان، یاد چیز خیلی مهمی می‌افتادند که حتماً باید آن را یادداشت می‌کردند تا فراموشش نکنند، ولی کاغذ دم دستشان نبود، آن مطلب را روی پایشان یادداشت می‌کردند.

البته راستش را بخواهید، خیلی مطمئن نیستم این چیزی که گفتم، صحت داشته باشد. به حرفم خیلی اعتماد نکنید.



زوجه خوب شو

می‌خواست این قضیه را ثابت کند. تازه، مخفیگاه توی حیاطشان هم به تعمیر نیاز داشت و چارلی نمی‌توانست تنهایی از عهده‌ی تعمیرش بربیاید. بعضی اوقات هم چارلی فقط دلش می‌خواست برادرش برگردد تا کسی باشد که با او قایم‌باشک بازی کند. تنهایی قایم‌باشک بازی کردن خیلی حال نمی‌دهد، آخه چارلی امتحان کرده بود.

اگر خیلی باهوش باشید، احتمالاً تا الان حدس زده‌اید که اسم برادر چارلی واقعاً تیزپر نیست؛ ولی وای به حالتان* اگر به اسم دیگری صدایش کنید. اسم واقعی برادر چارلی، هنری بود؛ اما بعد از عمری که همه هنری ترسناک صدایش کرده بودند، اگر کسی او را به اسم واقعی‌اش صدا می‌کرد، هنری با مشتش صاف می‌کوبید توی دماغش. تیزپر دوازده سالش بود. حالش از بیمارستان به هم می‌خورد و با اینکه چارلی قبول نداشت، هنری راحت می‌توانست او را در بازی فیفا شکست بدهد.

* درست فهمیدید! یک پانویس دیگر. احتمالاً با خودتان گفتید «وای به حالت» یعنی چی. خب، راستش فقط پدرمادها و معلم‌ها اجازه دارند به کسی بگویند «وای به حالت»... این یک قانون است. ولی اگر خواستید یک‌کم بهتان خوش بگذرد، دفعه‌ی بعد که یکی از معلم‌ها یا پدرمادرتان می‌گوید «وای به حالت»، ازش بپرسید که منظورش چیست. دقیقاً منظورش چیست. احتمالاً می‌بینید که از گوش‌هایش بخار می‌زند بیرون و شاید حتی توی دردسر بیفتید، ولی خب ارزشش را دارد.

تازه، ممکن بود چندتا دوست جون جونی هم داشته باشد؛ ولی اگر می‌گفتی «تیزپر دوست جون جونی دارد» با مشت می‌کوبید توی دماغت. در واقع باید گفت که اگر کلاً بعد از صحبت کردن با برادر چارلی، به هر دلیلی، توی دماغت مشت نخورده باشد، شانس آورده‌ای.

همین‌که چارلی و پدرومادرش از دیدن تیزپر به خانه برگشتند، چارلی یک‌راست دوید طبقه‌ی بالا توی اتاقش. شیرجه زد زیر لحافش توی تخت و سعی کرد به **اسکن مهمی** که برادرش تازه درباره‌ی آن بهش گفته بود، فکر نکند. کمی که گذشت، چارلی چشم‌هایش را پاک کرد و لحافش را با کمک راکت تنیسش بالا برد تا تختش را مثل خیمه کند. وقتی که خیمه به‌پا شد و دیگر سقوط نکرد، چارلی چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و مشغول خواندن کتاب محبوبش شد. کتاب محبوب او درباره‌ی آتش‌فشان‌ها بود. توی کتاب، عکس‌هایی از انفجارهای عظیم و گدازه‌های نارنجی-قرمز بود و چارلی دوست داشت تصور کند که با سُر خوردن از روی آتش‌فشان، موج‌سواری روی گدازه‌ها و جاخالی دادن از انفجارها، از مرگ حتمی جان سالم به در می‌برد.

صدای پدر و مادرش که در طبقه‌ی پایین با هم جروبخت می‌کردند، مثل غرش آسمان، آرام توی خانه می‌پیچید. چارلی کتابش را بست. نمی‌توانست تمرکز کند. هوا تاریک شده بود و چراغ خیابان از پشت پنجره‌ی اتاقش، روی دیوار سایه‌های مرموزی می‌انداخت. سایه‌ی شاخه‌ی درخت‌ها، شباهت زیادی به پنجه‌های جادوگری داشت که می‌خواست به چارلی چنگ بزند. برای همین، چارلی مثل برق‌وباد از تختش پرید بیرون و پرده‌های اتاقش را کشید. همان جا و همان موقع بود که برای اولین بار آن اتفاق افتاد.

اول از همه پلکش پرید. در جا خشکش زد. حس می‌کرد پلکش بی‌اراده می‌پرد. قبلاً هم پیش آمده بود که پلکش بی‌پرد، مثلاً وقتی خسته بود؛ ولی این دفعه یک جورهایی فرق می‌کرد. انگار که کسی او را به پریز برق وصل کرده بود. بعد پلک آن یکی چشمش هم بنا کرد به پریدن. پلک هر دو چشمش می‌پرید و تیر می‌کشید.

حسی تمام وجودش را فراگرفت. انگار که از توی سیم برق رد می‌شد؛ انگار که اصلاً خودش برق بود. همه‌ی اجزای

بدنش **فِش فِش** و **وزوز** صدا می کرد. بعد فِش فِش و
وزوز آن قدر قوی شد که چارلی احساس کرد آتش گرفته.
اما آتشی که توی لوله‌ای بی انتها، فشرده شده و می لرزید.
پوستش حسی خارق العاده داشت. انگار زنده بود.
چارلی به بازویش نگاه کرد و با بهت و حیرت زیاد، دید که
از همه جای پوستش مو بیرون می زند.

عجیب بود، انگار اتاق هم داشت بزرگ و بزرگ تر
می شد؛ اما نه، چارلی متوجه شد این اتاق نبود که
بزرگ می شد، خودش بود که داشت آب

می رفت! کوچک و کوچک تر می شد و اتاق همین طور بزرگ
و **بزرگ تر**.

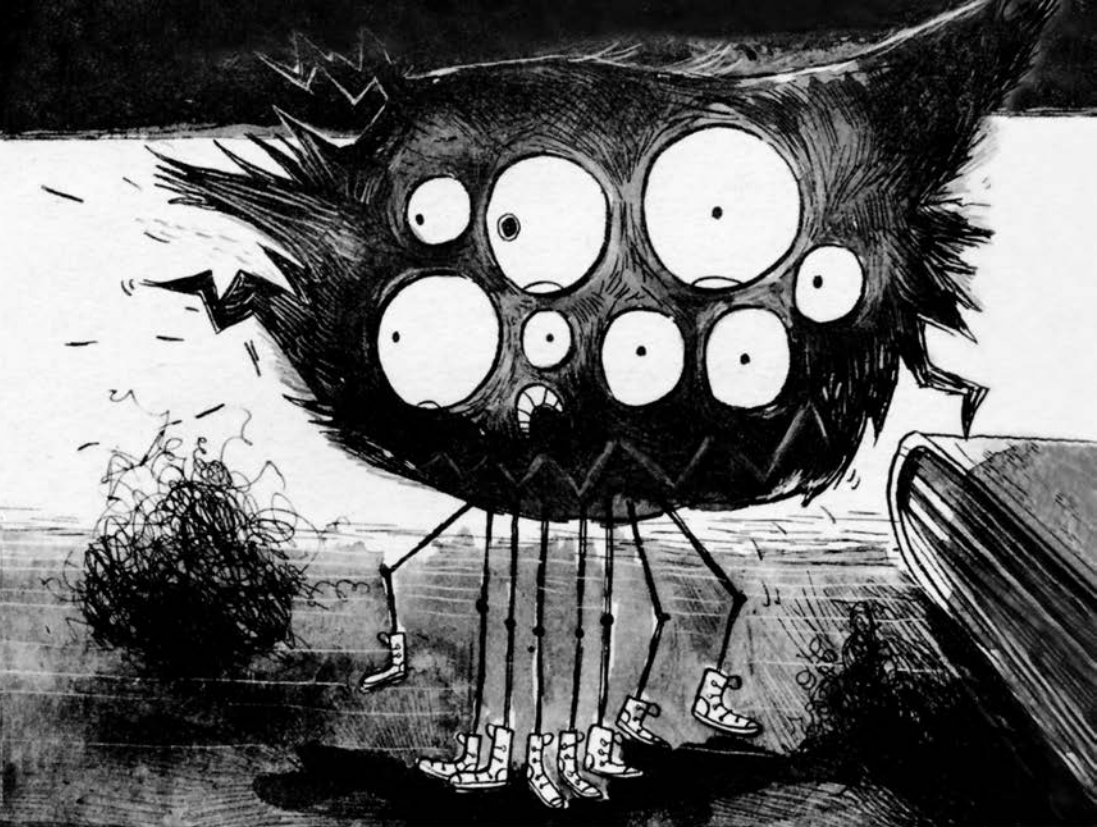
بدنش هم همین‌طور... چارلی اصلاً جرئت نمی‌کرد
بدنش را نگاه کند؛ داشت تغییر شکل می‌داد، از سر تا پا.
پاهای بیشتری ازش بیرون می‌زد (تا جایی که می‌توان
تصور کرد، چندان آور بود). آخسر هم احساس کرد که
چشم‌های جدیدی از سرش بیرون می‌آیند (که حتی از پا
درآوردن هم چندان آورتر بود).
چارلی تقریباً بلافاصله متوجه شد که دارد به عنکبوت
تبدیل می‌شود.

از کجا می‌دانست؟

به نشانه‌ها نگاه کرد:

نشانه‌ی ۱: چارلی خیلی ریز شده بود. راستش قبل از عوض
شدنش هم خیلی بزرگ نبود؛ ولی حالا می‌توانست برگه‌ی
زردآلویی را که قبلاً برای روز مبادا زیر تختش پنهان کرده بود،
بیند و الان تقریباً اندازه‌ی همان زردآلو بود. خب، پسر بچه‌های
نُه‌ساله‌ی عادی معمولاً اندازه‌ی برگه‌ی زردآلو نیستند.

نشانه‌ی ۲: چارلی پاهایش را شمرد و دید هشت تا



پا دارد، که خب شش تا بیشتر از پاهای آدم است؛
ولی دقیقاً تعداد پاهای عنکبوت است.

نشانه‌ی ۳: بدنش کاملاً از موهای کوتاه قهوه‌ای پوشیده
شده بود. خب، درست است که پر از مو بودن، لزوماً دلیل
بر آدم نبودن کسی نیست؛ مثلاً پیت، عموی چارلی. یک بار
عمو پیت، چارلی را به استخر برد و وقتی تی شرتش را درآورد،



موهای کمرش آن قدر ضخیم و پرپشت بود که گوریل‌ها به او حسادت می‌کردند. وقتی عمو پیت رفت توی استخر و موهای پشتش با نسیمی این طرف و آن طرف شد، همه‌ی بچه‌ها خشکشان زد و با چشمان گرد و دهان باز، زُل زدند به عمو. چارلی سعی کرده بود فراموش کند که این اتفاق یک روزی افتاده؛ ولی هرچه بیشتر سعی می‌کرد که کمر پرموی عمو پیت را فراموش کند، تصویر آن بیشتر توی ذهنش می‌ماند.

ذهن اعصاب خردکن آدم‌ها اصلاً کارش همین است.

نشانه‌ی ۴: چارلی حتی بدون اینکه بچرخد، تقریباً می‌توانست پشت سرش را ببیند. یکی از پاهای سیاه، دراز و باریک جدیدش را بالا آورد و با دقت چشم‌هایش را شمرد. هشت‌تا بودند.

هشت‌تا یا؟ هشت‌تا چشم؟ خیلی مشکوک بود. چارلی همه‌ی نشانه‌های مشکوک را در نظر گرفت و **کوئیکی + پشمالویی + هشت‌تا پای سیاه دراز و باریک + هشت‌تا چشم** را کنار هم گذاشت و نتیجه‌ی آن، چه شد؟ عنکبوت! چون این اصل پذیرفته‌شده‌ی مشهوری است که عنکبوت‌ها پشمالو هستند و هشت‌تا پا و هشت‌تا چشم دارند. این واقعیت را کمتر کسی می‌داند که عنکبوت‌ها، هشت‌تا هم باسن دارند*، که هم چندش‌آور

* اگر خیلی باهوش باشید، حتماً فهمیده‌اید که این حرف واقعیت ندارد. اتفاقاً کاملاً اشتباه است. عنکبوت‌ها فقط یک باسن دارند که خیلی هم از داشتن آن خوشحال‌اند. ولی، اگر هرکسی که این کتاب را می‌خواند، بتواند به هر چند نفر که می‌تواند، بقبولاند که عنکبوت‌ها هشت‌تا باسن دارند، دیگر عالی می‌شود و دنیا جای بهتری برای زندگی می‌شود. پس اگر شما خواهر یا برادر کوچکتر دارید، از آن‌ها شروع کنید و بهشان بقبولانید که عنکبوت‌ها هشت‌تا باسن دارند.